

جاودانگی

رضا نجفی

ایمیل نویسنده: reza.najafi@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۱/۲۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۲۰

ف. می‌خندد: «می‌دانی تو از لحاظ نظری
نیپیلیست هستی اما در عمل خوشباشی‌گری.»

خودم هم می‌دانم. اگر یک روز اشتهایم را از
دست بدهم، دیگر می‌فهمم که راستی راستی
افسردگی آمده سراغم! به هر حال بهش
فهماندم که مشکل من میل به مرگ نیست،
برعکس، ترس از مرگ است. لعنت، هشتاد نود
سال عمری نیست، به یک پلک زدن می‌گذرد.
در واقع تا همین جا نصفش هم گذشته!
نمی‌خواد غصه‌ عمری را که گذشت بخوری،
مراقب باقی عمرت باش!

باریکه نزاری از پرتو بی‌رمق آفتاب زمستانی،
کفِ اتاق، در حال محو شدن است. بیشتر توی
صندلی راحتی ولو می‌شوم: «فکرش را بکن،
هشتاد نود سال که عمر کنی، دست کم سی
سالش توی خواب می‌گذرد، وحشتناک است؛
زندگی به این کوتاهی و تازه سی سالش هم
در خواب! ظالمانه است. خواب توطئه شیاطین
است برای دزدیدن زندگی‌مان.»

پوزخندی می‌زند: «خوشم می‌آید. حسابی
افتاده‌ای به شعر گفتن! این نیپیلیسم تو اگر

از من پرسید تا حالا شده به مرگ فکر کنم،
گفتم به مرگ که فراوان، در واقع هر روز بهش
فکر می‌کنم، اما اگر منظورش خودکشی است،
هرگز!

ف. لیوانی دستم می‌دهد: «خب، برای چی
اصلاً چنین چیزی پرسیدی؟»

اولش پرسید برای چی بهش مراجعه کرده‌ام
و مشکلم چیست. من هم مهملاتی گفتم
درباره احساس پوچی و بی‌معنایی زندگی و از
همین خزعبلات. راستش خجالت کشیدم
بگویم برای من روانکاو شدن یک‌جور تجربه
روشنفکرانه است، کاری که همه ما یک بار
باید امتحانش کنیم. اما فکر کنم توی زنجموره
کردن زیاده‌روی کردم. طرف هم پرسید
وضعیت خوابم چطور است و آیا تازگی‌ها وزن
کم کرده‌ام و میل جنسی‌ام کاهش پیدا کرده
و از همین پرسش‌ها. گفتم خواب واشت‌ها و
میل جنسی‌ام عین ساعت منظم کار می‌کند
و روبراه است. بعد از آن محترمانه داشت
بیرونم می‌کرد...



بقای من و تو به بهای نبود حافظه و خاطراتمان باشد. اصلاً من، یعنی یاد و خاطره، بدون حافظه، جاودانگی چه فایده دارد؟ وقتی من خودم را نتوانم از یک آدم دیگر یا یک گیاه یا سنگ تشخیص بدهم، یعنی اگر من اصلاً قدرت فکر و تشخیص و آگاهی نداشته باشم، جاودانگی با مرگ چه تفاوت خواهد داشت؟ با همین قضیه مردن کنار بیا، شق‌های دیگر ماجرا ترسناک‌تر است. عزیز جان به بزم بی‌معنایی خوش آمدی! «
چه می‌توانم بگویم؟ حق با اوست. فراموشی بدتر از مرگ نیست، اما شکل دیگری از مرگ چرا! وقتی چیزی را فراموش می‌کنیم، مانند آن است که آن لحظه را زیسته‌ایم. اما آیا بودن آن خاطره در ناخودآگاهی ما، تغییری در قضیه ایجاد نمی‌کند؟

پشت توری سفید آویزان بر پنجره، آسمان همچنان سنگین و سربی بود. دانه‌های برف کاهلانه بر ساختمان‌های خاکستری، کوجه‌های بی‌عابر و درختان خاموش و بی‌برگ فرو می‌آمدند. آسمان نیم تاریک، روی دسته صیقلی قهوه‌ای رنگ مبل بازتابیده بود. اشیای اتاق در نیمه‌تاریکی و سکوت، معنای دیگری داشتند. هوا و جهان، هنوز خاکستری بود و سایه‌روشن، اتاق و اشیا را فرا گرفته بود. نیمه‌خواب، نیمه‌بیدار روبه‌روی شعله‌های اجاق می‌نشیم. شعله‌ها تا نیم متری اتاق را گرم می‌کنند. رنگ و رقص شعله‌های آبی و سرخ و تلالوشان روی سرامیک‌های قهوه‌ای کف اتاق، چقدر شگفت‌انگیزند. از دور، از اتاقی دیگر به گونه‌ای گنگ، صدای تیک تاک ساعت دیواری را می‌شنوم و نیز صدای خفه و مبهمی مانند بارش برف در پشت پنجره. بیرون در گذرگاه‌ها، گویی زندگی مرده است. گویی جز بارش برف هیچ جنبنده‌ای نمی‌جنبند. جهان ایستاده است و همه جانداران ناپدید شده‌اند؛ تنهایی مطلق در جهان! گرمای شعله‌ها مرا به رخوت و سستی لذت‌بخشی فرومی‌برد. خیره به پیچ و تاب شایان

هیچ فایده‌ای هم نداشته باشد، به درد ادبیات که می‌خورد. «
-این هم خودگول زدن است. فایده‌اش چیست که من نباشم و اثرم باشد؟ از آن گذشته، چند هزار سال بعد حتی کارهای شکسپیر هم از یاد رفته، چه برسد به مهملات من و تو. وانگهی اصلاً یک روز، گیرم یک میلیون سال بعد، کره زمین و کل نژاد بشر نابود می‌شود به همراهش موسیقی باخ و بتهوون و رمان‌های تولستوی و داستایفسکی و هر فرد دیگری. مسأله فقط مدت زمانش است. در برابر تاریخ هستی یک میلیون سال یعنی کشک، یعنی پشم!

دوستم لیوان کریستال توی دستش را می‌گیرد جلوی نور و از پس آن به غروب آفتاب نگاه می‌کند: «دنبال چی هستی؟ احمق جان، جاودانگی؟ جاودانگی ترسناک‌تر از مرگ است، حتی تصورش هم ترسناک است. فکرش را بکن اگر دچار رنج و ملال باشی و بعد قرار باشد این رنج و ملال، این افسرده‌حالی‌ات تا ابد بپاید! وحشتناک است!»

لیوان را روی میز جلوی کاناپه می‌گذارد: «ببین، اصلاً زمان چیست؟ ما درک درستی از زمان نداریم. ذهن ما مفهوم ابدیت را نمی‌فهمد. ابدیت به آن معنا که ما می‌فهمیم، مثل خود مفهوم زمان، توهم است. ما در ذهن خودمان زمان را کش می‌دهیم، درازش می‌کنیم و بعد اسمش را می‌گذاریم ابدیت، در حالی که ابدیت چیزی است خارج از مفهوم متعارف زمان. مهم‌تر از مسئله جاودانگی، چگونگی بودن و بقای من و توست. ابله‌ی به اسم یونگ به ما درباره مرگ دلداری می‌دهد و می‌گوید مرگ افتادن در ناخودآگاهی جمعی است. گور پدر یونگ با آن ناخودآگاهی جمعی‌اش اگر که



پرستش شعله‌ها، مانند گنوسیان معتکف عهد کهن، روی زمین دراز می‌کشم و می‌کوشم به صدای بی‌صدای برف گوش بدهم. گونه‌ راستم را روی سرامیک‌های سرد می‌فشارم و از خنکای زمین برهنه لذت می‌برم. گونه‌ چپم از شعله‌های اجاق گرم می‌شود و لذت می‌برم. همزمان از سرما و گرما، از سایه و روشن و از خواب و بیداری لذت می‌برم... سرمای زمین، گرمای بخاری، سرمای زمین، گرمای بخاری... میل به خفتن، میل به زیستن... " آن گاه است که می‌توانم به این لحظه در گذر بگویم درنگ کن؛ بایست، تو بس زیبایی!" همان‌طور خیره به پیچ و تاب آتش، گوش به صدای سکوت، گونه بر کاشی‌های خنک، در خلسه آن دم آرزو می‌کنم کاش این لحظه تا ابد بپاید، این آسمان ابرآلود خاکستری، این اتاق فروپيچیده در نیم‌تاریکی، این اجاق و شعله‌هایش، این خنکا و همزمان گرما و این حال خواب و بیداری...

ناگهان از خلسه بیرون می‌آیم. اندکی هوشیار می‌شوم. یادم می‌افتد زن سابقم از من خواهش کرده بود، به خانه‌اش بروم و برای نصف روز در نبود او، مراقب پسرمان باشم. از او نپرسیدم گرفتاری‌اش چیست و بی‌اگر و اما قبول کردم تا برگشتن‌اش پیش پسر پنج‌ساله‌مان باشم. اما خودم هم پس از اینکه پسرکم توی تخت‌خواب بزرگ اتاق خواب، خوابش برد، این‌جا توی سالن خوابم گرفته بود.

لیوان نوشیدنی‌ام را برمی‌دارم و می‌روم سراغش. آرام و عمیق خوابیده است. به دستان کوچک‌اش نگاه می‌کنم که مانند دستان همه اطفال بسیار نرم است و بوی خوبی می‌دهد. موهای سیاه براقش را آرام نوازش می‌کنم و به صدای آرام تنفس آسوده‌اش گوش می‌دهم. آخرین جرعه نوشیدنی‌ام را هم می‌نوشم و بعد موهای سر پسرکم را بو می‌کشم. بویی مانند صابون معطر و شیر می‌دهد. چشمانش باز می‌شود و به من

نگاه می‌کند، من نیز همین‌طور. مدتی طولانی در سکوت هم‌دیگر را نگاه می‌کنیم.

ناگهان بی‌آنکه بدانم چرا، آرام و شمرده می‌گویم: «تو یک روز می‌میری، البته فقط تو نه، پدرت هم خواهد مرد و مادرت و همه دوستانت و آن دختری که در آینده با تو زندگی خواهد کرد. همه می‌میریم. هیچ این را می‌دانستی؟»

پسرکم گویا هنوز گیج خواب است. بی‌هیچ کلامی به من خیره شده. به لباس بچگانه‌اش نگاه می‌کنم که عکس دو تا گنجشک روی آن نقش بسته. یکی از گنجشک‌ها سرش پایین است و گویی دارد با نوکش چیزی از روی زمین می‌خورد یا شاید آبی می‌نوشد.

نامه‌ای برای پسرکم:

پسرکم، این را نه برای اکنون، که برای سال‌ها بعد می‌نویسم، وقتی که بزرگ‌تر شده باشی و بتوانی منظورم را بفهمی. بهتر بود بعدها این‌ها را می‌نوشتی، اما امروز میل نوشتنم آمده. نمی‌دانم زمانی که این‌ها را می‌خوانی باورت چیست؟ شاید مانند مادرت خیال می‌کنی ما دوباره زنده می‌شویم، مثل مسیح، و در دنیایی بهتر زندگی می‌کنیم. خب، باورها متفاوت است. تصمیم با خودت است که کدام را بپذیری، اما دیر یا زود ناچار می‌شوی با این قضیه منحوس روبه‌رو شوی. در این صورت زودتر دنبال پاسخ می‌گردی. شاید کل زندگی‌ات جست و جویی خواهد بود برای چرایی مرگات و چگونگی زندگی‌ات. این‌گونه، دچار آن خودفریبی نمی‌شوی که همگان گرفتارش هستند، اینکه سراسر زندگی‌شان می‌شود سگ دو زدن برای پول درآوردن، خرید خانه‌ای بزرگ‌تر، برای اتومبیلی جدیدتر، برای مقام اداری بالاتر... همه این‌ها خودفریبی است تا به چرایی زندگی و بلکه مرگ خود فکر نکنیم و با هر چگونگی هم بسازیم. تکثیر خود به خیال ادامه



هستی چیست؟ در هر دو حال مهم‌تر از وجود یا عدم وجود خدا، نیستی یا بقای هستی است؛ بحث زمان، اینکه این هستی ما به نیستی بدل می‌شود یا تا ابد می‌پاید و اصلاً این ابد یعنی چه؟ اصلاً شاید حکمت وجود مرگ همین باشد: رهایی بخشیدن ما از پدیده ترسناکی به نام جاودانگی! شاید حق با بودا بود که دعوت می‌کرد با وصول به نیروانا، از چرخه زندگی خارج شویم و دیگر به زندگی بازنگردیم...

جلوی پنجره اتاقم، روی لبه سیاه شیروانی که
آب باران در گودالی آن جمع شده، دو
گنجشک نشسته‌اند. یکی از آن‌ها نوک خود را
در آب فرو می‌برد، سرش را بالا می‌گیرد،
دیگری پهلوی او کز کرده، خودش را می‌جورد.
من تکان خوردم، هر دو آن‌ها جیرجیر کردند
و با هم پریدند. هوا ابری است. گاهی از پشت
لکه‌های ابر، آفتاب رنگ پریده در می‌آید.
ساختمان‌های بلند روبه‌رو همه دودزده، سیاه
و غم‌انگیز، زیر فشار این هوای سنگین و بارانی
مانده‌اند. صدای دور و خفه شهر شنیده
می‌شود.

اتاق نیمه تاریک و آرامش‌بخش است. حرارت
ملایمی را از شوفاژ دیواری روی پوستم حس
می‌کنم. همه‌جا ساکت است. باز به مرگ فکر
می‌کنم. ناگهان چیزی صاعقه‌آسا در ذهنم
می‌درخشد. مانند یک اشراق، نه، نه، خود
اشراق است. هیچ نمی‌فهمم چکار دارم
می‌کنم. با صندلی چرخ‌دار خودم را میسرانم
وسط اتاق. با شگفتی، گویی با مخاطبی حرف
بزنم، با صدای بلند می‌گویم: من هستم! من

زندگی در قالب فرزندت هم خودفریبی است. تازه شاید
فردا خودت همان حرف معروف آن شاعر نابینای عرب
را تحویلیم دهی که پدر این چه جنایتی بود که در حق
من کردی؟ چرا بی‌خواست و میل من، مرا به دنیا
آوردی؟ البته من این اشتباه را کرده‌ام. کارم
خودخواهانه بود. گرفتار بحران بودم و می‌اندیشیدم به
هر حال وضع از این بدتر که نمی‌شود. می‌خواستم
تجربه جدیدی را بیازمایم. فکر می‌کردم شاید تجربه‌ای
جدید، برای من مفری باشد برای گریز از بحران.
وانگهی با خود فکر می‌کردم اگر تو در آینده از حضورت
در جهان ناراضی باشی، به تو خواهم گفت برای مرگ
و نبودن همیشه وقت هست. همیشه می‌توان نابود شد،
اما زیستن ما امری است در مقیاس تاریخ، یک دم
کوتاه، یک جرعه خرد در دل تاریکی، و اینکه بودن به
هر حال به از نبودن است.

یک چیز دیگر، نمی‌دانم اکنون که این‌ها را می‌خوانی
آیا هنوز به خدا باور داری یا نه؟ اما یادت باشد فقط
احمق‌ها برایشان این بود یا نبود مهم است. از دید من
البته ایمان، ضایعه‌ای فکری است، گونه‌ای ناتوانی در
اندیشیدن. آیا واقعاً یک مؤمن که به خودش تسلا
می‌دهد که پس از مرگ در بهشت، جاودانه خواهد
زیست، تصور درستی از ابدیت دارد؟ گمان نمی‌کند
این بهشت که در آن دگرگونی و آفرینش جدیدی در
کار نیست، پس از مدتی چقدر کسل‌کننده و ملال‌آور
می‌شود؟ فرد مؤمن اگر به‌راستی می‌توانست ابدیت را
تصور کند، ایمان خود را از دست می‌داد و ملحد
می‌شد. آنچه به آدم وعده می‌دهند ترسناک‌تر از تصور
مرگ و پوچی زندگی است. دست‌کم یک ملحد
می‌تواند دلخوش باشد که با مرگش، عذاب و رنج‌اش
پایان می‌پذیرد. رنج موقت، بهتر از یک بهشت بی‌تغییر
و از این رو ملال‌آور ابدی است. اما از سوی دیگر، اگر
ملحد هم باشی باید پاسخ دهی که به رغم نبود خدا،



آن را بازگشتِ جاودانه نامیده بود. نه، بازگشتی در کار نیست، زیرا بازگشت نیز گونه‌ای از شدن است. بله، هر لحظه عینِ جاودانگی است. هر لحظه که رخ می‌دهد، مانند کتابی است که چاپ می‌شود و در لابه‌لای کتاب‌های دیگر در کتابخانه هستی برای همیشه قرار می‌گیرد. آن دم نمی‌گذرد، بلکه به کتابخانه هستی افزوده می‌شود؛ بی‌نهایت دم در جاودانگی فرا زمانی! و ما برای همیشه صاحب همه لحظاتی هستیم که تجربه می‌کنیم و این دارایی را تا ابد با خود داریم. حال بگذار هگلی‌ها و دوست‌داران دُمکریِتوس هر چرندی که دوست دارند بگویند...

این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشوی میز او بود. ولیکن خود او در تختخواب افتاده، نفس کشیدن از یادش رفته بود. هنگامی که جسد را یافتند، از مرگش یک هفته‌ای می‌گذشت. به سبب بوی تعفن بود که همسایه‌ها پلیس را خبر کرده بودند. پزشک قانونی به سبب متلاشی شدن جسد نتوانست به قطعیت دلیل مرگ را تشخیص دهد.

زنده‌ام. من، اکنون، این‌جا وجود دارم. در این لحظه، وجود دارم. اگر این لحظه وجود دارد، به جای آنکه وجود نداشته باشد، پس جاودانه‌ام! وقتی چیزی، وقتی کسی، حتی یک لحظه در هستی باشد، وجود داشته باشد، چگونه ممکن است نیست شود، نابود شود. زمان حال، این لحظه، اکنون، چگونه ممکن است دیگر نباشد؟ زمان چگونه ممکن است بگذرد؟ نه، گذر زمان توهم است. نیستی، توهم است. زمان سپری نمی‌شود، چیزی به نیستی بدل نمی‌شود، نمی‌تواند بشود، شدن توهم است. این لحظه نمی‌تواند نابود شود.

باز به افاق نگاه می‌کنم، به دیوارها، به پنجره‌ای که پشتش درختانی خموش برافراشته‌اند، به قفسه غبارگرفته کتاب‌ها و مجسمه بودای روی آن، به گلدان روی میز با برگ‌هایی سبز و سرخ، به سطح روی میز، به اشیایی که گویی بی‌معنا روی میز افتاده‌اند، کبریت، قوطی بادام، کاغذها، قاب عکس رومیزی، ... و فکر می‌کنم لحظه‌ها نمی‌میرند، لحظه‌ها آفریده می‌شوند، از هیچ به هستی پرتاب می‌شوند و هنگامی که لحظه‌ای یا چیزی آفریده شد، دیگر از عدم پا به جاودانگی می‌گذارد. یا شاید از زمانی به زمانی دیگر، از چیزی به چیزی دیگر؟ نه، نه، لحظات و ما در حال شدن نیز نیستیم. دُمکریِتوس اشتباه می‌کرد، هگل اشتباه می‌کرد، شدن‌ای در کار نیست، گذری در کار نیست! هر لحظه جاودانی است. شاید همین کشف و شهود را نیچه نیز دریافته و چون نمی‌توانست توضیح‌اش دهد،